

هجونامه‌های دیواری

رابرت کوور

بابک مظلومی

اولیه داستان در مکزیک تجدید چاپ شد. این چاپ تقریباً مقارن روزهایی بود که نویسنده نخستین پیش‌نویس صدسال تنهایی را می‌نوشت: شاهکاری که آوازه‌اش در اندک زمانی جهان را فراگرفت.

اکنون، در سال ۱۹۷۹، تقریباً ربع قرن پس از نقش بستن ایده ساعت شوم در ذهن نویسنده، ترجمه انگلیسی این اثر انتشار یافته است. بدین ترتیب، در مجموعه آثار مارکز به زبان انگلیسی، دیگر جای خالی مهمی به چشم نمی‌خورد، هر چند با توجه به ظرافت، بصیرت و تخیل سرشاری که در نگارش اثر به کار رفته و نیز در دسترس بودنش، جای شگفتی است که زمانی چنین طولانی در انتظار آن مانده‌ایم.

در اواسط دهه ۱۹۵۰، کلمبیا درگیر جنگ‌های داخلی به ظاهر بی‌پایان و سرکوب‌های خونین معروف به لایولنسبا بود؛ جنگ‌هایی که به کشته‌شدن دست کم ۲۵۰۰۰۰ نفر در سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۶۲ انجامید. مارکز جوان که در آن زمان از فانتزی تجربی و جنبه غنایی نخستین داستان‌هایش فاصله می‌گرفت و به نوعی رئالیسم سوسیالیستی به سبک و سیاق خودش گرایش پیدا می‌کرد، تصمیم گرفت قصه هجونامه‌ها را به فضای واقعی کلمبیای معاصر انتقال دهد و بدین ترتیب، اثری جنون‌آمیز و توأم‌آکمیک و وحشتناک را پدید آورد.

در آغاز رمان، دهکده‌ای بی‌نام - که علی‌رغم برخی شباهت‌های ظاهری و یک دو تضاد، ماکوندوی معروف نیست - دوره‌ای از آرامش ساختگی را می‌گذراند، آرامشی که به نفع مقامات است زیرا دست آن‌ها را در استحکام بخشیدن به ثروت و قدرتشان باز می‌گذارد. نخستین تأثیر مستقیم هجونامه‌های مرموز (هر چند هجونامه معادلی بالنسبه دقیق برای Pasquines به معنای پوستر است، تا حدی نیز خواننده را گمراه می‌کند زیرا کار پوستر صرفاً شایعه‌پراکنی است نه هجو) ارتکاب به جرمی به ظاهر غیرسیاسی، جنایتی ناشی از غلیان غیرت مردانه است. به واقع، شهردار وضعیت را این گونه تلقی می‌کند. همین طرز تلقی نیز او را برمی‌انگیزد تا غبار از کتاب‌های قدیمی قانون بزداید و موضوع را به شیوه «مقتضی» تحت پیگرد قرار دهد و از این رهگذر خیال حکومت را راحت کند که هیچ‌گزندی متوجه بی‌قانونی و بربریت ذاتی آن



اواخر سال ۱۹۵۵، مایریل ماریا مرکز که بی‌پول و بی‌کار در تبعیدی کمابیش خودخواسته در پاریس به سر می‌برد (رژیم دیکتاتوری حاکم بر وطنش، کلمبیا، که همان اواخر روزنامه محل کار او را بسته بود، با وی چندان میانه‌ای نداشت) به دوستی گفت تصمیم گرفته داستانی درباره هجونامه‌ها بنویسد. این داستان براساس رخدادی واقعی در دهکده‌ای دورافتاده در کنار رودخانه‌ای آفریده شد؛ دهکده‌ای که مارکز در دوران کودکی خود، گاه، به آن جا می‌رفت. فردی ناشناس از اهالی دهکده، هجونامه‌هایی افتراآمیز به دیوار می‌چسباند؛ کاری که به دعوا، نزاع‌های طایفه‌ای و حتا قتل انجامید و سرانجام باعث شد عده زیادی از مردم اثاثشان را ببندند و به کلی جلای وطن کنند بی آن که بفهمند چه کسی هجونامه‌ها را به دیوار زده است.

این داستان به یک - و در واقع بیش از یک - رمان بدل شد؛ تکه‌ای از آن به کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد تبدیل و بقیه دستمایه دست کم شش داستان دیگر شد. داستان به رمان تبدیل شده ساعت شوم، پس از سال‌ها سفر دور دنیا در چمدان مارکز، تحت عنوان فعلی خود در کلمبیا منتشر شد و در سال ۱۹۶۱ جایزه ادبی اِسو را ربود. سپس، رمان که ناشر اسپانیایی آن را به گونه‌ای متفرع‌نانه به اسپانیایی اصیل ویرایش کرده بود، در سال ۱۹۶۲، در مادرید انتشار یافت. آن گاه، در سال ۱۹۶۶، متن اصلی و

نخواهد شد.

با افزایش تعداد هجونامه‌های افتراآمیز، ساکنان دهکده - به ویژه طبقه متوسط مرفه - به گونه‌ای فزاینده مضطرب و وحشت‌زده می‌شوند و سرانجام بانوان کاتولیک، به سرکردگی زنی با هیبت به نام بیوه اسیس، پدر آنخل، کشیش دهکده، را متقاعد می‌کنند که در قبال این مسأله علناً موضع بگیرد. کشیش هم به نوبه خود شهردار بی‌اعتنا را، که فکر و ذکرش مال‌اندوزی است، قانع می‌کند هجونامه‌ها را جدی بگیرد. او می‌گوید: «مسأله، مسأله خرابکاری در نظم اخلاقی است.» و سرانجام منع رفت و آمد برقرار می‌شود و ساکنان به ناچار تمام شب را در خانه‌هایشان می‌مانند تا حکومت بتواند فرد یا افراد خاطی را دستگیر کند.

با برقراری مجدد منع رفت و آمد، مخالفان سیاسی فعالیت‌های خود را از سر می‌گیرند و اعلامیه‌های ضدحکومت چاپ و پخش می‌شود. سرانجام پسری در حال توزیع اعلامیه در گرماگرم معرکه خروس‌بازی دستگیر می‌شود (بی آن که هجونامه‌ای به دیوار چسبانده باشد). پسر به دست بازجویان پلیس به قتل می‌رسد و لایولنسیه تمام عیار و بی‌پرده باز می‌گردد: شهردار که کارابینش را به طرف کشیش و پزشک نشانه رفته، می‌گوید: «شوخی بی شوخی، ما با هم در جنگیم، دکتر.» و پزشک که می‌خندد و کشیش بهت‌زده را دور می‌کند، پاسخ می‌دهد: «اتفاقاً این طوری خوبه، ژنرال. حالا دیگه کم‌کم هم‌دیگر رو می‌شناسیم.»

نویسنده هجونامه‌ها هیچ گاه پیدا نشد. در حقیقت، واقعیات خشن سیاسی پایان رمان و این نکته سخره‌آمیز که در انتها دیگر کسی حرفی از هجونامه‌ها نمی‌زند، باعث می‌شود این که چه کسی آن‌ها را نوشته اهمیت خود را از دست بدهد. یکی از شخصیت‌های رمان به ما هشدار می‌دهد: «تا دنیا دنیا بوده این هجونامه‌ها رو زده‌ان به دیوار و احدی هم بو نبرده کار کی بوده.» جمله‌ای که بیش‌تر به بیان اصل بنیادین داستان می‌ماند تا اشاره‌ای به معمایی. تنها کسی که بیش از همه به پاسخ این پرسش نزدیک می‌شود، کاساندره، آئینه آینده، رمال سیرک سیار است که می‌گوید: «کار همه شهره و کار هیچ کس هم نیست.»

حال و هوایی رازآلود و درک‌ناپذیر که عشق مارکز به خواب‌های غریب، ارواح رمال‌های دیوانه و سیرک‌ها، افسانه‌ها، معجزه‌ها و اغراق‌های کمیک آن را تشدید کرده؛ ماریو بارکاس یوسا، منتقد و داستان‌نویس پرویی را بر آن داشته تا در اثر خود به نام تاریخ یک تصمیم (نقدی جامع‌الاطراف و تأثیرگذار درباره این اثر مارکز؛ نقدی که هنوز به انگلیسی ترجمه نشده) اعلام کند: «اگرچه جنبه تخیلی این اثر چنان ظریف و نامحسوس است که بسیاری منتقدان، ساعت

شوم را واقع‌گرایانه‌ترین کتاب مارکز دانسته‌اند»، این رمان، به استثنای نخستین داستان‌های او، «اولین متن فانتزی این نویسنده است.»

حقیقت این است که در این اثر تعارض بین واقعیت و فانتزی به نحوی رضایت‌بخش از کار درنیامده است. هجونامه‌های مرموز و تقریباً جادویی‌ای که شالوده پیرنگ را تشکیل می‌دهد، ارتباطی با وضعیتی که در اواخر رمان به سبب اعلامیه‌های سیاسی مخفی و قتل پسر پیش می‌آید، ندارد؛ گویی دو داستان روی هم قرار گرفته ولی در هم تنیده نشده است. نویسنده نیز خود به این نکته اذعان دارد: «دیگر کسی درباره هجونامه‌ها حرف نمی‌زد. در هیاهوی حاکم بر آخرین اتفاقات، هجونامه‌ها چیزی جز حکایاتی جالب در باره گذشته نبود.»

نوعی راه‌حل - معقول ولی نه کاملاً رضایت‌بخش - برای این مسأله این است که کل داستان را گونه‌ای تمثیل - یا به قول خود نویسنده، قصه پریان - درباره قدرت برآشوبنده و حقیقت‌نمایانه هنر - تلقی کنیم. آن گاه، کتاب خود به هجونامه‌ای مرموز بدل می‌شود که به مردم «آن چه خود می‌دانند می‌گوید» و موفقیت‌پایانی آن باعث می‌شود ضرورت وجودی‌اش را از دست بدهد. البته هنرمند کاملاً ناپدید نمی‌شود؛ دخالت‌های او همواره ضروری است، پس او که حضور دارد و در هر لحظه آماده بازگشت است، در پس ناگفته‌های کتاب می‌ماند.

میریگوری راباسا، این کتاب را از اسپانیایی به انگلیسی برگردانده است. درست است که او یکی از بهترین مترجمانی است که تا کنون دست به قلم برده اما افسوس که ساعت شوم بهترین گواه شهرت او نیست. اگر چه برگردان انگلیسی این اثر زنده و خواندنی است، آن قدر ترجمه‌های غلط و بی‌دقت و معادل‌های تحت‌اللفظی بی‌روح و دور از خلاقیت در آن به چشم می‌خورد که از مترجم حرفه‌ای با قریحه‌ای چون آقای راباسا بعید است. یکی از اصطلاحات رایج در زبان محاوره مردم کلمبیا واژه vaina است. این واژه را می‌توان به مخمضه، مشکل، مهمل، دردسر یا شکست مفتضحانه ترجمه کرد ولی آقای راباسا با سماجت تمام آن قدر این واژه را به «کثافت» ترجمه می‌کند که خود با سر در آن فرو می‌رود. خوشبختانه هم او و هم ما را طنز ذاتی، توان و عشق به داستان‌پردازی مارکز می‌رهاند که از این بابت همه ما می‌توانیم، در هر ساعت شومی، سپاسگزار نویسنده باشیم.

منبع: The New York Times On The Web